گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید ابوالفضل کلهر که پیکرش به تازگی بعد از ۳۶ سال به آغوش خانواده برگشت

پیکر مولود محرم در ماه محرم به آغوش مادر بازگشت

صغری خیل‌فرهنگ

شهید «ابوالفضل کلهر» متولد سال ۱۳۴۵ تهران سال ۶۰ در حالی که ۱۶ سال بیشتر نداشت داوطلبانه عازم جبهه شد و یک سال بعد در جریان عملیات رمضان در منطقه شرق بصره به شهادت رسید اما پیکرش در منطقه عملیاتی ماند و نام او در فهرست «مفقودالاثرها» قرار گرفت. واژه‌ای که خانواده شهید آن زمان حتی معنی آن را به خوبی نمی‌دانستند. بعد از ۳۶ سال، در محرم سال ۹۷ ابوالفضل تفحص و شناسایی شد. شهید کلهر متولد ماه محرم بود و شهید ماه رمضان شد و در ماه محرم پیکرش شناسایی شد. روحیه غزنوی کاشانی مادر شهید بعد از ۳۶ سال، ۲۰ شهریور امسال مصادف با نخستین روز ماه محرم با پیکر فرزندشان دیدار کردند. گفت‌وگوی ما را با این مادر شهید پیش رو دارید.

۱۷ سال آقاابوالفضل را بزرگ کردید، چطور بچه‌ای برایتان بود؟

من چهار تا فرزند داشتم. ابوالفضل اولین فرزندم بود. بچه پاکی بود، واقعاً همان بود که از خدا می‌خواستیم. اهل تقوا و نماز و یک جوان انقلابی به معنای واقعی کلمه بود. متولد ۲۹ اردیبهشت ۴۵ بود اما برای اینکه با اعزام او به جبهه موافقت شود تاریخ تولدش را به سال ۴۴ تغییر داده بود. البته ما نمی‌دانستیم می‌خواهد به جبهه برود. بعد از شهادتش متوجه شدیم که دست به شناسنامه‌اش برده بود. اولین بار تیر ماه سال ۶۰ بود که رفت و حدود پنج ماه در جبهه سقز، استان کرمانشاه، بود. بعد به مرخصی آمد. وقتی از او می‌پرسیدم در جبهه چه کار می‌کنی؟ می‌گفت مادر آنجا بخور و بخواب است! اما بعدها همرزم‌هایش گفتند اوضاع در غرب کشور به دلیل حضور ضدانقلاب بسیار سخت بود زیرا در جلوی ما دشمن بعثی حضور داشت و در پشت خطوط جبهه هم ضدانقلاب بود که شناسایی آنها سخت بود. حتی ممکن بود زن‌ها زیر لباس خودشان اسلحه و نارنجک پنهان کنند و بچه‌های رزمنده و بسیجی و سپاهی را به شهادت برسانند.

چطور شد به جبهه جنوب اعزام شد؟

پسرم چند ماهی در جبهه غرب بود. بعد حدود ۲۰ روز به مرخصی آمد. البته در همان روزهای مرخصی هم ما او را کمتر می‌دیدیم چون همیشه در مسجد و پایگاه مقاومت بسیج فعالیت می‌کرد. یک شب مشغول تماشای تلویزیون بود و صحبت‌های امام خمینی(ره) در حال پخش بود. بعد هم توصیه کردند مجردها به جای متأهل‌هایی که در خطوط مقدم هستند به جبهه بروند و ابوالفضل همان لحظه تصمیم گرفت دوباره به جبهه برود. یک بار هم شب بیست و سوم ماه رمضان بود که پای تلویزیون خوابش برد، بلند شد گفت مادرجان اگر کسی خواب ببیند شهید شده تعبیرش چیست؟ گفتم خودت خواب دیدی؟ خندید و گفت من نه، گفتم پس کی خواب دیده؟ گفت یکی از دوستانم خواب دیده، می‌خواهم تعبیرش را به دوستم بگویم. من فهمیدم و با خودم گفتم خودش این خواب را دیده است اما به ابوالفضل گفتم هر کی این خواب را دیده، ان‌شاءالله خداوند ثواب شهادت را به او می‌دهد.

با اینکه حدس می‌زدید تعبیر خوابش شهادت باشد اما باز با رفتن او موافقت کردید؟

بله، صبح روز بعدش قرآن بر سرش گرفتم و او را از زیر قرآن رد کردم. پشت سرش آب ریختم و راهی جبهه شد. من برگشتم داخل اتاق، خدا می‌داند که انگار ندایی به من گفت ابوالفضل دیگر نمی‌آید، برو به بدرقه‌اش. آخر او اجازه نمی‌داد ما به بدرقه‌اش برویم. می‌گفت اذیت می‌شوید، خانه بمانید بهتر است. من هم سه تا بچه‌ها را برداشتم و رفتم برای بدرقه‌اش. قرار بود مراسم بدرقه آنها جلوی لانه جاسوسی امریکا برگزار شود. برادر کوچک‌تر ابوالفضل دنبال او رفت تا بالاخره میان آن همه جمعیت پیدایش کرد و با هم پیش من آمدند. ابوالفضل گفت مگر نگفتم نیایید؟ گفتم من مادرم، طاقت نیاوردم، اذیت هم نشدم. تا ساعت پنج بعد از ظهر آنجا بودیم که اتوبوس‌ها آماده حرکت شدند. دیدم دوباره آمد و گفت مادر این اتوبوس‌ها همه عازم جبهه غرب کشور هستند و من نمی‌خواهم به جبهه غرب بروم بلکه می‌خواهم به جبهه جنوب بروم. گفت تو مادری، دعا کن، دعا کن این اتوبوس که من می‌خواهم سوار آن شوم به جنوب برود. خدا شاهد است این اتوبوس آخری به جنوب رفت و ابوالفضل از خوشحالی پر می‌زد. ابوالفضل روز قبل از اعزام از پسر عمه‌اش یک موتور خریده بود، بعد از چند روز تماس گرفت و به پدرش که راننده تاکسی بود گفت بابا موتور را به نام خودت بزن و پول موتور را به پسر عمه‌ام بده تا من مدیون او نباشم. بعد هم که عملیات شده و ما از عاقبت ابوالفضل بی‌خبر ماندیم، هیچ‌کس به ما چیزی نمی‌گفت، همه می‌گفتند از او خبری نداریم.

کسی مجروح شدن یا شهادت او را ندیده بود؟

چرا بعضی‌ها می‌گفتند در عملیات زخمی شده، بعضی می‌گفتند موقع رفتن دیدیم که مجروح شده و موقع برگشتن پیکرش را هم دیدیم اما شرایط عملیات اجازه نمی‌داد پیکر او را به عقب منتقل کنیم، بعضی نحوه شهادت او را دیده بودند اما بعضی هم می‌گفتند فقط مجروح شده و شهید نشده است. ما هم خیلی دنبالش گشتیم. پدرش تا پادگان دو کوهه هم رفت و جست‌وجو کرد. اکثراً به پدرش می‌گفتند ابوالفضل جزو مفقودالاثرها است، پدرش نمی‌دانست معنای مفقودالاثر چیست، بعد به او گفتند یعنی نه زنده بودن و نه شهادتش معلوم نیست.

و این بی‌خبری ۳۶ سال طول کشید و شما منتظر آمدن ابوالفضل بودید؟

همه این سال‌ها با مشکلاتش گذشت. خودم می‌گفتم شاید اسیر باشد. منتظر آزادی‌اش بودم. هر بار که پیکر شهیدان را می‌آوردند به مراسم تشییع می‌رفتم و با خود می‌گفتم شاید ابوالفضل من در میان آنها باشد. من به ابوالفضل قول داده بودم تا روزی که پا دارم و تا روزی که نفس دارم راهش را ادامه می‌دهم. من خودم در ستاد پشتیبانی جبهه حضور داشتم و در کارهای مربوط به جنگ مشارکت می‌کردم، به قول معروف رزمنده پشت جبهه بودم. در مراکز مختلف هم بودم؛ در خیابان شهید عراقی، در نارمک، در ایستگاه هاشمی سیدخندان هر روز می‌رفتم کمک می‌کردم حتی پتوهایی که از جبهه می‌آوردند را می‌شستم. گاهی گوشت‌های له شده رزمندگان یا عضوی از اعضای بدن آنها مثل انگشت‌شان لای پتوها بود. وقتی می‌دیدم حالم بد می‌شد و چند روز نمی‌توانستم غذا بخورم اما با عشق و علاقه کار می‌کردم. آن زمان همه مردم با هم یکی بودند. هر کس هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. کوچک و بزرگ و زن مرد نداشت. زنان، همسران، برادران و پدران‌شان را راهی جبهه می‌کردند و خودشان هم به ستادهای پشتیبانی می‌رفتند تا خدمت کنند. من هم می‌رفتم. با تمام توان کار می‌کردم. هر بار که لباسی را می‌شستم به این فکر می‌کردم که شاید این لباس تن ابوالفضل من بوده. همه رزمندگان را چون فرزندم دوست داشتم و از دل و جان خادمی می‌کردم. آدمی نبودم که ناراضی باشم و با خود می‌گفتم اگر رضای خدا در شهادت ابوالفضل است من هم راضی‌ام.

پیکر آقاابوالفضل تازه شناسایی شده، بعد از ۳۶سال چطور با این خبر روبه‌رو شدید؟

ابتدا بگویم که ابوالفضل متولد ماه محرم بود، در ماه رمضان به شهادت رسید و دوباره در ماه محرم به ما برگشت. شب اول محرم از بنیاد شهید به همسرم زنگ زدند که ما می‌خواهیم به دیدار شما بیاییم. ما آن روز دماوند بودیم. گفتند فردا ساعت ۱۰ صبح خواهیم آمد. ما هم خودمان را به خانه رساندیم و من نیز برای مهمانان چای آماده کردم. قبلاً هم می‌آمدند، معمولاً پنج، شش نفر می‌آمدند اما این بار حدود ۲۰ تا ۲۵ نفر بودند. تعجب کردم اما اصلاً به ذهنم هم خطور نکرد که اینها ممکن است برای اعلام خبر جدیدی آمده باشند. از من خواستند یک خاطره از شهید برایشان بگویم. من هم خندیدم و گفتم شهدا همه زندگی‌شان خاطره است، شهادت خاطره است، همه چیز خاطره است. من فقط این را بگویم که ابوالفضل در اولین روز از دهه دوم محرم به دنیا آمد، این سیاه‌پوشی‌ها را هم که می‌بینید کار جوانان هیئت محله است که می‌خواهند برای او مجلس بگیرند. بعد از همسرم پرسیدند اگر ابوالفضل بیاید چه می‌کنید؟ ایشان هم در پاسخ گفت من یک هفته قبل خواب دیدم که ابوالفضل را آوردند جلوی دانشگاه تهران و گفتند هر کس می‌خواهد ابوالفضل را ببیند بیاید، صورتش هم باز بود. باز سؤال‌شان را تکرار کردند که اگر بیاید چه می‌کنی؟ پدر ابوالفضل هم گفت هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. خدا را شکر می‌کنم؛ که گفتند بسیار خوب ابوالفضل را آورده‌اند، او آمده است که محرم امسال همراه شما عزاداری کند. بعد از ظهر هم به معراج شهدا رفتیم. آن هیکل زیبا را پیچیده در قنداقی به من دادند و گفتند این ابوالفضل شماست. من هم او را در آغوش گرفتم. بوسیدم و بوئیدم.

> از همسرم پرسیدند اگر ابوالفضل بیاید چه می‌کنید؟ ایشان هم در پاسخ گفت من یک هفته قبل خواب دیدم که ابوالفضل را آوردند جلوی دانشگاه تهران و گفتند هر کس می‌خواهد ابوالفضل را ببیند بیاید، صورتش هم باز بود. باز سؤال‌شان را تکرار کردند که اگر بیاید چه می‌کنی؟ پدر ابوالفضل هم گفت هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. خدا را شکر می‌کنم

بعد از ۳۶ سال ابوالفضل را می‌دیدید، به او چه گفتید؟

گفتم خیلی ممنونم مادر که این‌طور آمدی، این افتخار است. رفتنت افتخار بود و برگشتنت هم افتخار است. می‌دانم که صبوری‌هایم نزد خدا اجر و مزد دارد. من می‌دانم صبوری در هر کاری به آدم کمک می‌کند و امیدوارم خداوند بعد از این هم به ما صبر بدهد تا تحمل کنیم.

نگاه اقوام و فامیل و همسایه‌ها که بعد از ۳۶ سال خبر آمدن ابوالفضل را شنیدند چطور بود؟

خیلی خوب بود، آمدن ابوالفضل یک تحول در محله ما ایجاد کرد. مراسم تشییع باشکوهی برگزار شد. واقعاً در شأن یک شهید بود. من نمی‌دانستم این همه مردم از کجا آمده بودند، جمعیت آن‌قدر زیاد بود که خیابان را بستند، واقعاً حق را ادا کردند، شور و هیجانی بود، آشنا و غیرآشنا حضور داشتند، انگار شهید خودشان است. چند نفر آمدند گفتند ما برات کربلا و حاجات‌مان را از شهید تازه از راه رسیده شما گرفتیم. مردم سنگ تمام گذاشتند، ابوالفضل آمد و حاجات خیلی‌ها را داد و به همه ثابت کرد که شهدا زنده‌اند. آمد و به همه گفت من همان ابوالفضلی هستم که از روز اول با امام و رهبرم بیعت کردم و در این راه جان خود را تقدیم کردم. من فکر می‌کنم همان ولایتمداری او رمز جهاد و شهادت و سعادتمندی ایشان بود که در آن سن او را راهی جبهه کرد.

و حرف پایانی؟

پسرم وصیت کرده بود در قطعه ۲۴ به خاک سپرده شود. مسئولان ابتدا می‌خواستند او را به قطعه ۵۰ ببرند اما وقتی وصیتنامه‌اش را دیدند در همان قطعه ۲۴ به خاک سپردند. از شما هم ممنونم که به یاد شهدا هستید. پدر و مادر شهدا را یاد می‌کنید. آنها هم شما را دعا می‌کنند.

یادکرد

نذر مادر شهید صدرزاده برای پسرش

روز تاسوعا نذر مادر ادا شد

احمد محمدتبریزی

انگار زمان به عقب برگشته و لباس رزمندگان دفاع مقدس را بر تن مصطفی صدرزاده کرده‌اند یا نه او سوار بر ماشین زمان از کوره‌راه تاریخ خودش را به دهه ۹۰ رسانده تا نشانی از ایثار و مردانگی برایمان باشد. مصطفی تجسم واقعی رزمندگان زمان جنگ بود. از همان جنس، با همان زلالی و سادگی و شفافیت. در زندگی‌اش از هر راهی برای نزدیک شدن به سبک زندگی و آرمان شهدا استفاده کرد و آرزویش فدا کردن جان در راه دین و اهل بیت(ع) بود.

به قدری به شهدای دفاع مقدس احساس تعلق می‌کرد که در هفته دفاع مقدس وقتی فیلم‌های رزمندگان را می‌دید ضجه می‌زد. جای خودش را میان سیل نیروها خالی می‌دید و در دل آرزو می‌کرد کاش در صف این نیروهای مخلص و خدایی راهی جبهه می‌شد. صفای بچه‌های جنگ، شور و حال سنگرها برایش ملموس و آشنا بود. اعتقاد داشت خدا از این صحنه زیباتر نیافریده که نیرویی همراه بسیجی‌های حضرت امام به جنگ برود. اعتقادش بر این بود که باید حیدری جنگید تا کسی جرأت جنگیدن جلوی‌تان را نداشته باشد.

شهید صدرزاده نام جهادی سیدابراهیم را برای خودش انتخاب کرده بود. دو فرزند کوچک داشت ولی باز هر کاری برای اعزام و مدافع حرم شدن انجام می‌داد. دوستانش می‌گفتند مصطفی را که می‌دیدیم گویی شهدا در مقابل‌مان راه می‌روند. وقتی به او می‌گفتند برایت سخت نیست همسر و فرزندت را می‌گذاری و به سوریه می‌روی، در جواب می‌گفت زن و بچه و هفت جد و آبادم فدای یک کاشی حرم حضرت زینب(س). همسرش تأیید می‌کند که مصطفی به هیچ چیزی در دنیا وابسته نبود و به همین خاطر خیلی راحت توانست برود.

روزهای پیش از اعزام حال و هوای مصطفی تغییر کرده بود. نگران بود نکند سفرش جور نشود و از سایر رزمندگان جا بماند. یک بار تا فرودگاه رفته بود ولی موفق به پریدن نشده بود. در راه بازگشت با صورتی گریان به میدان شهدای گمنام فاز ۳ اندیشه می‌رود و با تندی رو به مزار شهدا می‌گوید: «اگر شما کار اعزام مرا جور نکنید، هرجا بروم می‌گویم که شما کاری نمی‌کنید. هرجا بروم می‌گویم دروغ است که شهدا عند ربهم یرزقون هستند، می‌گویم روزی نمی‌خورید و هیچ مشکلی از کسی برطرف نمی‌کنید. خودتان باید کارهای من را جور کنید». کمتر از ۱۰ روز بعد مصطفی عازم شد.

همسر شهید تعریف می‌کند که مصطفی توانایی عجیبی در یادگیری زبان و تقلید لهجه‌ها داشته است. او به مشهد می‌رود، ریش‌هایش را کوتاه می‌کند و به مسئول اعزام تیپ فاطمیون می‌گوید که یک افغانستانی است. مصطفی بیشتر از دو سال در مناطق مختلف سوریه درگیر نبرد با جریان تکفیر بود.

هنگامی که در کودکی بر اثر حادثه‌ای سرش شکست و پهلویش آسیب دید، مادرش نذر کرد: «عموعباس، مصطفی نذر شما. یاری‌مان کن تا فرزندم سالم بماند و سربازتان شود!» خودش تا ۱۴ سالگی از نذر مادر خبر نداشت. هر چه بزرگ‌تر می‌شد فهمش از دنیای مادی بیشتر می‌شد. می‌دانست این دنیا به هیچ نمی‌ارزد. می‌گفت: «نکند در زمان ما اتفاقی همانند عاشورا رخ بدهد و زمانی که باید برای دفاع به میدان برویم، شانه خالی کنیم.» همیشه آرزو می‌کرد که کاش توفیق داشت و جزو یاران امام حسین (ع) در عاشورا بود. زمانی که به این مسائل فکر می‌کرد، می‌گفت: «مامان! تو را به خدا قسم دعا کن که عاقبت به‌خیر شوم.»

> در یکی از فیلم‌هایی که قبل از شهادتش ضبط شده، رو به دوربین می‌گوید: «فردا روز تاسوعا است و در رحمت خدا باز است. حال می‌دهد که فردا شهید بشی.» قبل از شهادت به دوستانش گفته بود فردا فقط با یک گلوله شهید می‌شوم و حتی ساعت شهادتش را به دوستان خود گفته بود

روز تاسوعا خبر شهادت مصطفی آمد. همان‌طور که مادرش نذر کرده بود. همان‌طور که خودش خواسته بود. در یکی از فیلم‌هایی که قبل از شهادتش ضبط شده، رو به دوربین می‌گوید: «فردا روز تاسوعا است و در رحمت خدا باز است. حال می‌دهد که فردا شهید بشی.» قبل از شهادت به دوستانش گفته بود فردا فقط با یک گلوله شهید می‌شوم و حتی ساعت شهادتش را به دوستان خود گفته بود.

مصطفی در روز تاسوعا آسمانی شد و چه چیزی برای او از این زیباتر بود. مصطفی مثل یک کبوتر عاشق آرام پر کشید. آبان که از راه می‌رسد با خودش یاد شهید صدرزاده را به همراه می‌آورد. حالا مردم نام پرآوازه او را در سرتاسر ایران می‌دانند و به خود می‌بالند که چنین فرماندهان شجاعی برایشان امنیت و آرامش را به ارمغان آوردند.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۵۱۱

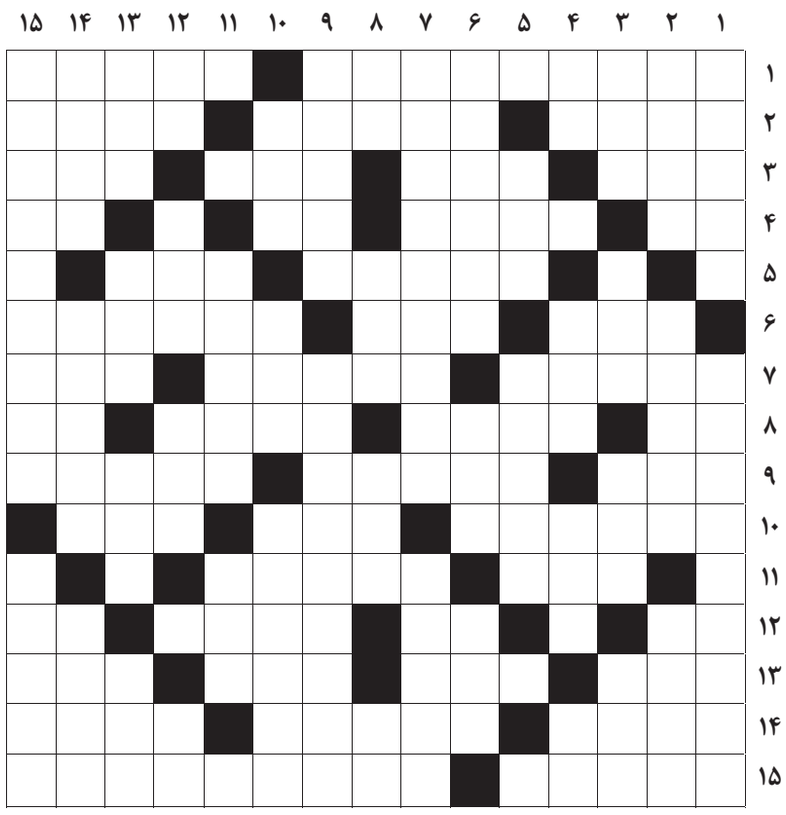

از راست به چپ

■ ۱- مشهورترین اثر مارگریت میچل، نویسنده امریکایی- اسید ■ ۲- لمس کردن- زرشک- میوه ترش و شیرین ■ ۳- نیشتر رگزنی- عملی در وضو- گوسفند ماده- برکت سفره ■ ۴- صابون خیاطی- علفزار- خاندان- چوب خوشبو ■ ۵- راهرو- مسافرت دسته جمعی ■ ۶- حشره آفت مزارع- شهری نزدیک اردبیل- قند سوخته ■ ۷- نفت سیاه- تفنگ سرپر قدیمی- گوارا ■ ۸- برج کج- فوق- حراف- تخم مرغ انگلیسی ■ ۹- نوع و گونه- فیلمی است امریکایی به کارگردانی آلفرد هیچکاک- خدای بزرگ هندوان ■ ۱۰- از ظروف آشپزخانه- خو و الفت- کودک ■ ۱۱- زندان مسعود سعد سلمان- کروکودیل ■ ۱۲- مخلص کلام- بغل- از نوشته‌های اشتفان تسوایگ- زوبین ■ ۱۳- حرص و آز- نیم‌صدای ساعت- از بت‌ها- ماندگاری ■ ۱۴- خراب و دورانداختنی- کتاب شعر- سلاح سنگین جنگی ■ ۱۵- آگهی تبلیغاتی- دقت و کنجکاوی

از بالا به پایین

■ ۱- فرکانس- زبان پرندگان؛ از مثنوی‌های عرفانی شیخ عطار نیشابوری ■ ۲- پری معده- اثر ماکسیم گورکی- کوسه در گویش اهالی جنوب ایران ■ ۳- ماه کامل- کشور کاردیف- خاخام یهودی- عالم نشده ■ ۴- ضمیر اشاره- نیک- سخن گزاف- آش ■ ۵- سنگ زیرین آسیاب در کشاکش دهر- نرده چوبی یا فلزی ■ ۶- داستانشان را استاد مطهری نوشت- قسمت تیز کارد- درخت لرزان ■ ۷- دومین فرمانروای قاجاریه- مرکب کردن ■ ۸- خیس- بهشت شداد- سقف دهان- گشوده ■ ۹- وزیر فرعون- عنوان سرپرست آشپزخانه در دربار قاجار ■ ۱۰- جاده قطار- سرمایه بدن- پول تاجیکستان ■ ۱۱- جاذبه سیاحتی انزلی- از بروج فلکی ■ ۱۲- پهلوان- نوعی گره- از امراض جلدی- علامت بیماری ■ ۱۳- صندلی دوچرخه- مسیر- مخمصه- ثروتمند ■ ۱۴- زینهار- پایتخت بحرین- قانونگذار ■ ۱۵- باشگاه‌های حاضر در دسته اول فوتبال آلمان- هنر کنده کاری روی فلزات

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

				۴	۵	۳	۷	
۹		۶						
				۷		۸		
	۲		۵		۶			
		۵				۴	۸	۶
	۳	۷				۱		
۳					۹			
			۲				۵	۴
	۵	۸						

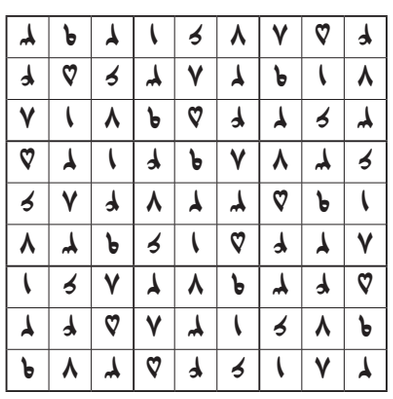

جدول کلمات متقاطع
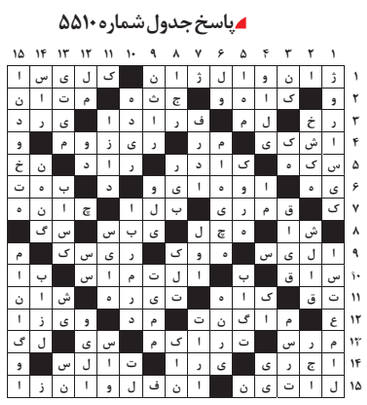
پاسخ جدول شماره ۵۵۱۰